نگاهی به تاریخ نگاری نوین*

در گذشته کتابهای تاریخ پر بودند از شرح حال و اقدامات پادشاهان و "مردان تاریخ ساز". گویی تاریخ نویسان هم رأی بودند که: " تاریخ ساختهٔ مردان بزرگ است." نخستین کسی که در اروپا این را بروشنی بیان کرد، هاینریش فون ترایچکه Heinrich von Treitschke (۱۸۹۶-۱۸۳۴م.) تاریخ نویس برجستهٔ آلمانی بود. هرچند از آن پس تا همین چندی پیش، در اروپا نیز بویژه کتابهای درس "تاریخ" مملو از مردان (و انگشت شماری زنان) بودند که امپراتوریها بر پا کردند و یا تمدن‌ها به خاک و خون کشاندند، ملتی را به سراشیب سقوط و نابودی رانند و ملتی دیگر را به "نژاد برتر" برکشیدند. گویی ملتها تودهٔ بی‌اراده ای بودند که بود و نبودشان در گرو ارادهٔ اسکندر و ناپلئون، چنگیز و هیتلر و دیگر "مردان تاریخ ساز" قرار داشت.
اما اینکه پیشینیان ما همواره رعایایی سربراه، سپاهیانی صبور و زحمتکشانی ستم‌بر نبودند در هر کشاکش تاریخی قابل دیدن است و تاریخ بشر با پرداختن به همین کنش ها و واکنش ها است که معنایی شایسته و جالب می یابد.
با توجه به چنین تاریخی است که جرج سانتایانا (۱۹۵۲-۱۸۶۳م.) نوشت:" هرکه گذشته اش را از یاد ببرد، محکوم به تکرار آن است." زیرا چنین تاریخی مانند سرگذشت هر فردی است که نشان می دهد چه روزگاری را از سرگذرانده و در کدام مرحلهٔ زندگی برای رسیدن به چه اهدافی کوشیده است. چنین تاریخی مراحل رشد هر جامعه و کشوری را نشان می دهد و کیستی (هویت) او را در جهان تعیین می کند.
شاید بهترین نمونه برای تکرار تاریخ، کشور آلمان باشد. ملت آلمان همانا به سبب عدم درک علل و اسباب جنگ جهانی اول آتش بیار جنگ جهانی دوم شد و در جنگ با نیمی از کشورهای جهان به نبرد برخاست و گل حیات دهها ملیون نفر از فرزندان خود و بیگانه را به خاک و خون کشید. نگاهی به زرادخانهٔ آلمان هنگام شروع جنگ در مقایسه با مجموعهٔ تسلیحات کشورهای حریف که چند برابر بود، نشان می دهد که آلمان هر دو بار محکوم به شکست بود و انگیزهٔ جنگ چیزی نبود جز سلطه طلبی محافل حاکمه که امید داشتند با استفاده از تاکتیک "جنگ تندرآسا" Blitzkrieg دشمنان را یکی پس از دیگری غافلگیر کنند!
بهر جهت، هر یک از ما اگر هنوز پس از پنجاه یا صد ساعتی که پشت میز مدرسه مجبور به خواندن هجویاتی بنام "تاریخ" بوده ایم، از هرچه بوی تاریخ می دهد زده نشده باشیم، شاید به این علت که رابطه ای را میان گذشتهٔ کشور و سرگذشت خود حس کرده باشیم. براستی نیز در هر کسی "کششی طبیعی" وجود دارد به شناخت سرنوشت خانوادهٔ خود، شهر خود، کشور خود و بالاخره جهانی که در آن زندگی می کند. همانطور که شناخت از گذشتهٔ هر کس را همان شناخت هویت او می انگاریم، کنجکاویم که بدانیم ابزاری که با آن سرو کار داریم، ساختمانهای شهری که در آن زندگی می کنیم و یا سنت های خوب و بدی که بدانها تربیت شده ایم، در چه زمانی و بدست چه کسانی ساخته و پرداخته شده است.
آدمی در همهٔ طول عمر از راه های مختلف، از لابلای قصه های مادر بزرگ گرفته تا با استفاده از کتاب، فیلم و دیگر وسایل ارتباط جمعی در پی ارضای همین کشش و در نتیجه دست یافتن به یک "درک تاریخی" از محیط اجتماعی خود است.
حال جالب است که در کشورهای پیشرفتهٔ جهان این "درک تاریخی" از کشورهای عقب مانده قویتر است و از مدرسه تا وسایل ارتباط جمعی به تاریخ کشور و سرنوشت بزرگان تاریخی خود اهمیت بیشتری می دهند. آیا ممکن است که یکی از دلایل درجازدن کشورهای عقب مانده بی علاقگی آنان به تاریخ باشد؟ و اگر چنین است چه مشکلی در راه علاقمند ساختن ما به تاریخ وجود دارد؟ به عبارت دیگر اگر شناخت سرگذشت و تاریخ شخصی و ملی بصورت کششی طبیعی در انسان نهادینه است چرا ما با تاریخ مشکل داریم و این کشش را در خود نمی یابیم؟
بنابراین باید عامل این کمبود را نه در خودمان بلکه در کتابهای تاریخی و یا دستکم به درکی از تاریخ یافته ایم، جستجو کرد!
در نخستین وهله بنظر می آید که دانش آموزان در ایران به درس تاریخ در مدارس علاقه ای ندارند، زیرا که آنچه به آنان عرضه می شود جالب نیست. بدین معنی که ربطی به زندگی و مطالب مورد علاقهٔ آنان ندارد. اینکه فلان پادشاه در چه تاریخی به تخت نشسته و یا در کدام جنگ پیروز شده است چه ربطی به ما دارد؟ حال او می خواهد ایرانی باشد و یا هندی و مکزیکی!

شاید کسانی از پیروزی پادشاهان خودی احساس غرور کنند اما باید این را هم بدانند که شکستها را هم باید دید و از تجاوزات و ظلم ها هم سرافکنده بود.
برای آنکه بدون پیشداوری به مشکل عدم علاقه به تاریخ بپردازیم شاید مفید باشد که به تاریخ کشوری دوردست و حتی الامکان ناشناخته نگاهی بیافکنیم:
فرض کنیم ما یکی از اهالی قارهٔ آفریقا هستیم و دربارهٔ تاریخ کشورمان سیرالئون در قرن نوزدهم چنین می خوانیم:
" اواخر قرن نوزدهم برای کشور ما دوران شکوفایی شگرفی بود. صلح پایدار و نظم و امنیت در همه جا برقرار بود و خداپرستی همه گیر و سنت دوستی برقرار. اقتصاد کشور رشدی سریع داشت و صادرات کاکائو، عاج و بادام زمینی بطوری بیسابقه توسعه یافته بود. مدتها بود که منابع متعدد الماس و دیگر سنگهای گرانبها کشف شده و از درآمد حاصل از استخراج و فروش این منابع ثروتی سرشار بدست می آمد، که باعث می شد از مهندسین و کارمندان جزء گرفته تا روحانیون و افسران ارتش از رفاه روزافزونی برخوردار گردند.
آنان در منازل پرآسایشی ساکن بودند و از بهترین خدمات پزشکی و بهداشتی و همچنین مدارس شایسته برای فرزندانشان استفاده می بردند. ورزش از سرگرمی های مهم بشمار می رفت و اعضای این جامعه اوقات فراغت خود را صرف گوش دادن به موسیقی و پرداختن به بازی های گوناگون صرف می کردند. آنان همیشه پوشاک تمیز و مرتبی به تن داشتند و و همواره پس از مهمانی هایی پر از شادمانی دست در دست هم سرود:"خداوندا! ملکهٔ ما را حفظ فرما!" را می خواندند.
هرچند که هیچکس کار دشوار و عرق ریزانی نداشت اما همه دستکم روزی یکبار حمام می کردند و نه تنها نظافت، بلکه ایمان و نظافت اخلاقی نیز از اهمیت بسیاری برخوردار بود. همه بدون استثنا یکشنبه ها در مراسم کلیسا شرکت می کردند و ادب و پاکیزگی را شرط موفقیت در زندگی می دانستند..."
قابل تصور است که یک چنین گزارش تاریخی، با آنکه کلمه به کلمه اش درست است!، چندان با وضع زندگی مردم در یک کشور آفریقایی قرن ۱۹م. جور درنمی آید. قضیه اینستکه از حدود دو میلیون اهالی سیرالئون حداکثر چهارصد نفر اینگونه زندگی می کردند. ۹۹،۸% دیگر مردم از زندگی جز کار طاقت فرسا در گرمای شدید، گرسنگی و نداری چیزی نمی دانستند. در آن دوران به جز یک درصد از کودکان سیاه‌پوست همه از پیر و جوان بکلی بیسواد بودند و آن یک درصد هم کمی از انجیل را به زبان انگلیسی یاد می گرفتند تا شاید بعدها افتخار داشته باشند در خانهٔ یکی از آن دویست نفر بعنوان مستخدم خدمت کنند.
بدون آنکه کشور در جنگی درگیر باشد میانگین طول عمر از ۲۷ سال بیشتر نبود و چند ماهی یکبار افسری انگلیسی با شش نفر سرباز مزدور در روستاها ظاهر می گشت و درحالیکه قایقی توپدار در ساحل رودخانه لنگر انداخته بود، به جمع آوری "مالیات" مشغول می شد. او در صورت نارضایتی از میزان مالیاتهای دریافت شده، به سادگی دستور می داد که دست و یا پای چند نفری قطع شود و رؤسای نالایق قبایل به کار اجباری در معدن گسیل شوند. افسر مزبور نه تنها کوچکترین نافرمانی را تحمل نمی کرد که افراد سرکش را بیدرنگ یا با گلوله از پای درمی آورد و یا دستور می داد به نزدیکترین درخت به دار زده شوند.
مختصر آنکه واقعا در سیرالئون قرن ۱۹م. شماری از استعمارگران چنان زندگی می کردند که در درس فرضی تاریخ توصیف شد. اما روشن است که شیوهٔ زندگی آنان با شرایط زندگی اکثریت قریب به اتفاق مردم تشابهی نداشته است و ارائهٔ آن بعنوان "تاریخ سیرالئون در قرن ۱۹م." یاوه‌ای بیش نیست و هیچ شهروند امروزی سیرالئون علاقه ای به خواندن آن ندارد زیرا که تاریخ او نیست و حداکثر اگر بخواهد بداند که استعمارگران انگلیسی با پدران و مادرانش چه رفتاری داشته اند زحمت خواندن آنرا بخود بدهد.
اما آیا تاریخ‌نگار می تواند نسبت به آن ۴۰۰ نفر سفیدپوستی که در آن زمان در سیرالئون می زیستند سخنی نگوید و به بیان شرح حال بومیان کشور بسنده کند؟ البته که نه! زیرا که نقش همان ۴۰۰ نفر در آن دوران از اهمیتی تعیین کننده برخوردار بوده است.
بنابراین تاریخ نگاری علمی نمی تواند به بیان واقعیت های تاریخی (فاکتها) اکتفا کند و باید وظیفه‌ای مهمتر را برآورده کند و آن پرداختن به عوامل و عملکردهای تاریخی (فاکتورها) است. تا بتواند نمایی زنده از سرنوشت تاریخی کشوری را به نمایش بگذارد. چنین نمایی از تاریخ سیرالئون در قرن ۱۹ می تواند با چنین جملاتی آغاز گردد:

"استعمارگران که حدوداً از سال ۱۸۳۰م. از طرف سواحل غربی کشور پیوسته بر مناطق وسیعتری از سرزمین ما حاکم گشتند، قدم به قدم همهٔ دار و ندار مردم، از جمله کشتزارها، شکارگاه‌ها، و چهارپایان را متصرف شدند. تا آنکه به زور و تزویر بکلی اختیار و سرنوشت کشور را در دست گرفتند و ما را به بیگاری و بردگی واداشتند. درحالیکه خودشان از انجام کوچکترین کار بدنی ابا داشتند و اوقات خود را به خوشگذرانی صرف می کردند.
استعمارگران از چیزهایی مانند: شرف، ایمان به مسیح و نوع‌دوستی سخن بسیار می راندند، اما در عمل جز مشتی استثمارگر بی‌وجدان بیش نبودند. البته اشتباه است اگر تصور شود که آنان با ما رفتاری شبیه رفتارشان با حیوانات داشتند. زیرا با سگها و دیگر حیوانات خانگی خود به نهایت مهربانی رفتار می کردند، اما بدون کمترین همدردی می گذارند ما در مزارع، معدن‌ها و راه‌ها تا حد مرگ بیگاری کنیم..."
بدین ترتیب تاریخ کشوری را در یک مرحلهٔ تاریخی می توان دستکم به سه روایت بیان داشت و هرچند که هر سه از دیدگاه مشخصی درست هستند اما یکی از آنها به جوانب مهم واقعیت توجه داشته و منظرهٔ تاریخی را زنده و قابل لمس می کند.
قابل تصور است که جوانب مطرح شده دربارهٔ تاریخ سیرالئون را در مورد دیگر جوامع و کشورها نیز می توان در نظر گرفت. اما آیا ممکن است که تاریخی که در مدارس به خورد ما می دهند به همان درجه واهی و بی ربط است که "تاریخ" زندگی ۴۰۰ استعمارگر انگلیسی در سیرالئون؟
هر میهن دوستی مایل است که به این پرسش جوابی منفی بدهد و نمونهٔ یاد شده را حداکثر دربارهٔ برخی کشورهای استعمارزدهٔ آفریقایی صادق بداند. بدین لحاظ ناگزیر صحنه را تغییر داده به خود کشورهای استعمارگر اروپایی نگاه کنیم.
می دانیم که امپراتوری روم از حدود دو قرن پیش از میلاد مسیح تا چهار قرن پس از آن بر اروپا و آسیای میانه و شمال آفریقا حکم می راند و این سرزمین پهناور را از سویی بوسیلهٔ لژیونرها و همچنین حکومتهای دست نشانده حفظ می کردند. مثلاً در اوایل این دوران قبایل بدوی ژرمن در اروپای میانه مقهور نیروهای برتر روم شدند و از بیست سال پیش از میلاد که لشگر روم به سرداری تیبریوس از رود الب Elbe گذشت امپراتوری دیگر بر همهٔ اروپای شمالی نیز مسلط بود.
از آن زمان تاریخ رسمی کشورهای اروپایی پر است از ستایش فرهنگ والا و تمدن باشکوه روم می دانند. تا آنجا که حتی خود را وارث این امپراتوری می شمرند و زبان رومیان (لاتین) را درحالیکه دیگر هیچ جا بدان سخن نمی گویند در مدارس درس می دهند.
حال به نگاهی ببینیم که امپراتوری روم از کدام ویژگی ها برخوردار بود. روشن است که مهمترین ویژگی جامعهٔ روم برقراری نظام برده داری در آن بود. بردگان برای شهروندان روم "ابزار ناطق" بشمار می رفتند. بدین معنی که آنها را مانند دیگر ابزار و وسایل می خریدند و مجاز بودند که از آنها نگهداری کنند و به هر کار قابل تصوری وادارشان کنند و یا نابودشان سازند. آنان حیوانات را "ابزار نیمه ناطق" و مثلاً داس و چکش را "ابزار غیرناطق" می دانستند. بدون آنکه از نظر قانونی میان این سه نوع ابزار تفاوتی قایل باشند. زیرا برای رومیان روشن بود که بردگان هم "انسان" هستند و بدین سبب بر آنها داغ می گذاشتند و یا گردنبندی آهنی به گردنشان می آویختند که نام مالک او بر آن نوشته شده بود!
این درک رومیان از حق و قانون برای بومیان قبایل اروپای میانی و شمالی بیگانه بود. زیرا آنان به شیوهٔ قبیله‌گی و عشیرتی زندگی می کردند. اما رومیان به زودی به آنان آموختند که نظام برده دار برای رشد تمدن ضروری است و بدون خیل بردگان برپا ساختن بناهای عظیم و راههای دور و شهرهای بزرگ غیرممکن است.
نه تنها در طول هفت قرن امپراتوری روم، بلکه پس از آن نیز در درازای هزار سالهٔ قرون وسطا در زیر پوشش حکومت کلیسا، فرهنگ و زبان و قوانین رومی کمابیش در اروپا برقرار بود. هرچند که بخوبی قابل تصور است که برای بردگان رومی و تمامی مردمان کشورهای زیر فرمان امپراتوری شیوهٔ زندگی و قوانین روم به هیچ وجهی مطلوب نبود و نمی توانستند کوچکترین علاقه ای به حفظ آنها داشته باشند.
از طرف دیگر پرسش بجایی است که بردگان رومی برای اروپاییان امروزی چه اهمیتی دارند؟ مگر آنان نیمه‌وحشیانی نبودند که پس از اسارت، "اهلی" گشته و خود و فرزندانشان نسل در نسل در خدمت اربابان خود همهٔ کارهای بدنی از کشاورزی، ساختمان و راه سازی گرفته تا پارو زنی ناوگان های رومی را برعهده داشتند. هرچند در نتیجهٔ کار طاقت فرسا، رشد جمعیت آنان بیشتر مدیون جنگهای پیاپی ارتش روم بود که هر بار به اضافهٔ غنایم جنگی با انبوهی از اسیران بازمی گشتند.

تا آنجا که گاهی اسیران از کشورهای پیشرفته تر مانند یونان و اسپانیا و یهودیه چنان دانا و توانا بودند که رفته رفته گذشته از کارهای بدنی، کارهای فکری مانند دبیری و نقشه کشی و حسابداری تا هنرپیشگی و پزشگی را در دست گرفتند، تا "شهروندان" بتوانند به خوشگذرانی و کامروایی زندگی کنند.
حال که جوانب اصلی جامعهٔ رومی روشن شد، می توانیم دربارهٔ پاسخ به این پرسش بیندیشیم که برای اروپاییان امروزی (مثلاً آلمانی و یا فرانسوی) کدام تاریخ باید جالب باشد، تاریخی که برده داران رومی از خود بجا گذاشته اند و یا تاریخ بردگان در امپراتوری روم؟
شاید در نظر گرفتن چند واقعیت دیگر به جوابگویی به این پرسش یاری رساند: در شهر رم به زمان امپراتوری روم تقریباً یک و نیم میلیون می زیسته اند که از آن میان دستکم ۹۰۰هزار از جمعیت را بردگان تشکیل می دادند. اکثر ۶۰۰هزار نفر دیگر نیز بردگان آزادشده، روزمزدان، پیشه وران، گدایان و .. بودند.به این اکثریت باید جمع انبوه خارجیان را اضافه نمود که از حقوق مدنی محروم بودند. در میان این انبوه جمعیت تنها انگشت شماری خاندان های اشرافی را می توان برشمرد، که دارای انبوهی از بردگان بودند.
از اینرو احتمال اینکه گذشتگان اروپاییان امروز بردگان در روم باستان باشند بسیار بیشتر است از اینکه آنان فرزندان اشراف برده دار باشند. بنابراین تاریخی که اروپاییان امروز به آن افتخار می کنند، سرگذشت خشن ترین استثمارگران و سنگدل ترین خونریزان تاریخ است. از آنرو شاید برای آنانکه امروز هم اهرمهای استثمار را در دست دارند جالب تر و "آموزنده"تر باشد. گذشته از آن برای کسی نمی تواند افتخاری باشد که گذشتگان او نرون، گالیکولا، کلاودیوس و یا دیگر جباران باشند.
با اینهمه واقعیت اینستکه ما از طریق کتابهای تاریخی و یا نمایشها و فیلمها با سرگذشت جباران تاریخ آشنا شده ایم، درحالیکه از زندگی گذشتگان خود تقریباً هیچ نمی دانیم. این اختلاف را در نمونه ای اروپایی می توان بخوبی دید:
" در دوران Rokoko (۱۷۹۳-۱۷۳۳م.) در همهٔ اروپا شیوهٔ زندگی دربار فرانسه تقلید می شد: مردان پوستیژهای سفید پودر زده بسر می گذاشتند و زنان دامنهای ژپون عظیم می پوشیدند و دور کمر خود را بوسایل مختلف تنگ می بستند. مردان دامن های مخمل طلادوزی شده به پامی کردند و جلیقه های ابریشمی می پوشیدند. همگان ستایشگر هنرهای زیبا بودند و در هر مجلسی نوای موسیقی و رقصهای دستجمعی موزون برپا بود.
در آلمان فردریک دوم ملقب به "کبیر" حکم می راند که پادشاهی فرهیخته و سرداری بزرگ بود. در ارتش آنروز آلمان انضباطی بی نظیر برقرار بود و صداقت و عدالت افسران زبانزد بود. حتی پادشاه حق دخالت در حکم دادگاه را نداشت. تا آنکه به فرمان او شکنجه در کشور ممنوع اعلام گشت و اعمال سانسور لغو گردید.."
دیگر می توان حدس زد که این گزارش نمی تواند بیانگر واقعیت زندگی اروپاییان در قرن ۱۸م. باشد. در واقع نیز در آن دوران جمعیت آلمان بالغ بر حدود ۲۰ میلیون بود که سه چهارم آنرا کشاورزان تشکیل می دادند. چون به این گروه کارگران معادن و سربازان و روزمزدان و حرفه گران را بیافزاییم به ۹۵درصد جمعیت می رسیم که شیوهٔ زندگی آنان در ۳۵۰ شاهزاده نشین های بزرگ و کوچکی که آلمان آنروزگار را تشکیل می دادند کوچکترین شباهتی به آنچه اشاره شد نداشت. هیچکدام از آنان در زندگی حتی یکبار هم جلیقهٔ ابریشمی به تن نمی کردند و یا دامن ژپون نمی پوشیدند.
زندگی این اکثریت عظیم تفاوت فاحشی با بردگان در رم باستان نداشت. دستکم آنکه این توده از دید اربابان خود نیز ابزار ناطقی بیش نبودند، چنانکه ژنرال Von Wartenburg (۱۸۳۰-۱۷۵۹م.) از عامهٔ مردم را علناً "حشرات دوپا" می نامید.
البته مردانی که خود را آرایش می کردند و زنانی که دامن های عظیم می پوشیدند نیز ساختهٔ خیال فیلم پردازان امروزی نیستند. بلکه آنان نیز در همان آلمان زندگی می کردند. با این تفاوت که شمارشان حتی به نیم درصد کل جمعیت نمی رسید و تاریخ نگاری که سرگذشت آنان را تاریخ آلمان در قرن ۱۸ بینگارد، باید آلمان معاصر را چنین توصیف کند:
"در اواخر قرن بیستم در جمهوری آلمان فدرال هر کس یک هواپیمای خصوصی داشت که با آن پیش از ظهر برای آرایش مو به پاریس پرواز می کرد و بعد از ظهر به زوریخ نزد دندان پزشک. هر آلمانی هر سال با کشتی شخصی خود ماهها در مدیترانه گردش می کرد و گاهی هم به جزایر باهاما سری می زد.
در این دوران رسم بر این بود که هر کس چند محل سکونت در خارج از کشور داشته باشد و مثلاً در کنار ویلای اصلی در هامبورگ، مالک قصری در جنوب آلمان و ویلایی در شمال ایتالیا و شاید مزرعه ای در جنوب فرانسه باشد. داشتن چند اتومبیل لوکس، مستخدم مخصوص، آشپز، باغبان، منشی، پرستار بچه و کتابدار نیز از لزومات زندگی بشمار می رفت."

چنین تصویری در مجموع صحیح و واقعی می بود، اگر نه همه، بلکه تنها حدود ۵۰ هزار خانوادهٔ آلمانی را در نظر می داشت که از چنین زندگی لوکسی برخوردار بودند. زیرا روشن است که خانوادهٔ متوسط آلمانی نه هواپیمای خصوصی دارد و نه کشتی اقیانوس پیما. حداکثر مالک خانه ای سه اطاقه است. اتومبیلی دارد و درآمد ماهیانه اش حداکثر با درآمد یک روز رئیس (و نه صاحب!) کارخانه ای که در آن کار می کند برابر است.
همانگونه که میلیونر جلوه دادن همهٔ اروپاییان (چنانکه در فیلمهای جیمزباندی به مردم جهان سوم نشان می دهند) مسخره است، محدود کردن تاریخ قرن ۱۸ م. به زندگی در دربارهای آنزمان نیز خیالی است.
کافیست به گزاره های تاریخی، کمی دقیقتر بنگریم تا تصویری کاملاً متفاوت ظاهر شود. از جمله دربارهٔ فردریک کبیر و اینکه بسال ۱۷۴۰ م. شکنجه و سانسور را در آلمان ممنوع اعلام کرد، کافیست به دو نکتهٔ کوچک توجه شود:
نخست: منع سانسور شامل کتاب نمی شد.
دوم: ورود روزنامه های خارجی نظر به منافع قدرتهای خارجی کلاً ممنوع بود. وارد کردن ویا داشتن یک نسخه از روزنامه های چاپ خارج از کشور ۵۰ دوکات (برابر با درآمد ماهانهٔ یک وزیر) جریمه داشت و نیمی از مبلغ جریمه به شخص لو دهنده واگذار می گشت.
اما این نیز بسیار مهم است که اعمال و شخصیتهای تاریخی را با توجه به میزان رشد اجتماعی و مرحلهٔ تاریخی در نظر گرفت. بدین سبب فردریک کبیر را باید درمیان پادشاهان معاصر او بسیار انسان دوست دانست. میزان انسان دوستی او را جمله ای که به دالامبر، فیلسوف فرانسوی اظهار داشت نشان می دهد:
" کوشش عبثی است اگر بخواهیم بشریت را آگاه کنیم. انسان باید سعی کند اگر ممکن است به آگاهی خودش بکوشد. والاً بی سر و پاها را باید در نادانی نگهداشت و مواظب بود که مرتکب جنایت نشوند و نظم جامعه را مختل نکنند."
او با آنکه بعنوان نخستین پادشاه پروس شکنجه را ممنوع کرد در این مورد نیز استثنائاتی را در نظر گرفته بود:
ـ اتهام به توهین به پادشاه
ـ اتهام به خیانت، جاسوسی، توطئه، شورش و یا قتل.
ـ در صورت اثبات جرم، قاضی می تواند از طریق شکنجه مجرم را به اعتراف وادار کند.
ـ شکنجه تنها در شهرها ممنوع است و در روستاها امری است در اختیار شاهزادهٔ حاکم بر منطقه.
ـ تنبیه بدنی (بویژه در ارتش) شکنجه بحساب نمی آید.

بنابراین علت جالب و جاذب نبودن تاریخ را می توان در این جستجو کرد که خواننده نسبت به روایت تاریخی بیگانه است و اصولاً آنرا با زندگی خود بی رابطه می یابد. وگرنه همانگونه که اشاره شد، انسان به دانستن سرگذشت گذشتگان خود میلی طبیعی دارد و به سبب نقش آن در تعیین هویت خویش علاقمند است. هرکس آنگاه که به هویتی سرافراز دست یابد بیشک به آشنایی با هویت و سرگذشت دیگران (مردم سرزمین های دیگر) و مقایسهٔ آن با هویت خودی نیز علاقمند می گردد.
بویژه در کشورهایی که تضادهای طبقاتی و فرهنگی برقرار است طبیعی است که تاریخ اقلیت حاکم از دید تاریخ نگاری که از پشت تخت فرمانروایی جابر به جهان نگریسته و سرگذشت ملتی را به جنگ ها و کشورگشایی های پادشاهان محدود ساخته مسلماً نمی تواند جالب باشد. زیرا جهان از دید دیکتاتورها، استعمارگران، برده داران و صاحبان جت های خصوصی در بسیاری جوانب با تصویر بردگان، رعایا، کارگران و استعمارزدگان تفاوت دارد. نه آنکه دیدگاه نخست را بکلی نادیده گرفته و به یکسونگری از این سو درغلطیم، بلکه باید بتوان از سرگذشت هر ملتی تصویری چند جانبه بدست داد، که باعث یافتن هویتی زنده و سرافراز شود. در اینصورت هیچکس نسبت به چنین تاریخی بی تفاوت و بی علاقه نخواهد بود.

*اقتباس از کتاب:
Wir Untertanen. Ein Deutsches Anti-Geschichtsbuch, Bernt Engelmann, Bertelsmannverlag ; 1976 TB Fischer, ISBN 3-596-21680-X